

بائونينه

ترجمه‌ی مسعود اميرخانی

# اندوه جنگ

سهم علاقه‌مندان ادبیات داستانی در ایران از این جنگ بسیار ناچیز بوده است؛ و این - در کنار نشان‌دادن ادبیات جنگ این کشور- از دلایل اصلی ترجمه‌ی این کتاب است.

ترجمه از روی متن انگلیسی کتاب، که در آمریکا توسط انتشارات ریورهد بوکز منتشر شده، صورت گرفته است. ترجمه‌ی انگلیسی دیگری از این کتاب، به قلم همین مترجم، وو بَنگ تانه و با ویرایش کترین ای. پرس، توسط یکی از ناشران مطرح ویتنام در این کشور منتشر شده است. در ترجمه‌ی فارسی به هر دو ترجمه‌ی انگلیسی نظر داشته‌ام به این امید که نواقص ترجمه از زبان دوم کاهش یابد. دوست ویتنامی‌ام، خانم زیانگ، که دانشجوی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی در ایران است، در آشنایی با فرهنگ و ادبیات ویتنام، ارتباط با نویسنده، و تطبیق بخش‌های مبهم ترجمه با متن ویتنامی مرا یاری رساند که از او بی‌اندازه سپاسگزارم.

م.ا.

نارمک، ۱۹ شهریور ۱۳۸۹

در سواحل رودخانه یا کرونگ پوکو در جبهه‌ی شمالی منطقه‌ی عملیاتی ب ۳ در ارتفاعات مرکزی، تیم جمع‌آوری اجساد جامانده‌ی مفقودین در انتظار فصل خشک ۱۹۷۵ است.

کوه‌ها و جنگل‌ها خیس و خفه، درخت‌ها نمناک و جنگل‌ها ساکت هستند. آب شبانه‌روز جریان دارد. دریایی از بخار سبزرنگ بر فراز برگ‌های پوسیده‌ی کف جنگل دیده می‌شود.

سپتامبر و اکتبر به‌کندی پیش می‌روند، نوامبر هم می‌گذرد؛ اما هوا هنوز غیرقابل پیش‌بینی است و باران‌های شبانه، بی‌امان می‌بارد. روزها آفتابی و شب‌ها بارانی‌اند. امسال، حتی در روزهای اول دسامبر، یعنی هفته‌ها بعد از پایان فصل معمول باران، جنگل‌ها هنوز به‌شدت گل‌آلودند. صلح باعث شده جنگل‌ها به دست فراموشی سپرده شوند. همه‌ی راه‌ها، چه آن‌ها که تخریب‌شده و چه آن‌ها که غیرقابل عبورند، اندک‌اندک از بین رفته و به‌مرور در آغوش بوته‌های هرز و علف‌های وحشی پنهان شده‌اند.

سفر در چنین شرایطی بسیار دشوار است. از دریاچه‌ی "تمساح" در شرق رودخانه‌ی سا تای، از عرض منطقه‌ی ۶۷ به‌سمت تقاطع کراس هیل در ساحل غربی یا کرونگ پوکو، که تنها ۵۰ کیلومتر فاصله است، کامیون‌های پر قدرت روسی

باید تمام روز را آهسته حرکت کنند، به حدی که به مقصدشان هم نرسند. از غروب آفتاب چیزی نگذشته بود که کامیون "زبل" تیم مفقودین به جنگل "ارواح جیغ‌زن" می‌رسد. کنار نهی عریض، که با شاخه‌های پوسیده مسدود شده، پارک می‌کند.

راننده در کابین می‌ماند و زود به خواب می‌رود. کیشن بی‌حوصله می‌خزد پشت کامیون تا، تنها، در نویی بخوابد که از بالای اتاق به در عقب کامیون بسته شده است. نیمه‌های شب دوباره باران می‌گیرد، این بار نم‌نم و آرام.

برزنت قدیمی روی کامیون پاره و سوراخ‌سوراخ است. قطره‌های آب از این سوراخ‌ها بر کیسه‌های اجساد سربازها، که زیر تنوی کیشن ردیف شده، می‌چکد. هوای مرطوب متراکم می‌شود و انگشتان بلند، مرطوب و یخ‌زده‌اش را بر نویی می‌کشاند که کیشن نیمه‌خواب و لرزان در آن دراز کشیده است. انگار رودی دارد او را با خود می‌برد. در اندوهی بی‌پایان معلق مانده است؛ گاهی انگار سوار بر کامیونی است و در سکوت، مثل یک آدم‌آهنی یا یک خوابگرد، از میان جاده‌های خلوت جنگل عبور می‌کند. رود موپه سر می‌دهد، موپه‌ای یأس‌آور همراه با صداهای مبهم و دور جنگل، که چون پژواکی از دنیایی دیگر، در هم تنیده می‌شود. این صداهای ترسناک از جایی در گذشته‌ای دور می‌آید و آهسته، هم‌چون برگ‌های بی‌وزن، بر مرتعی متعلق به زمان‌های خیلی دور فرود می‌آیند.

کیشن این منطقه را به خوبی می‌شناسد. همین‌جا بود که در اواخر فصل خشک سال ۱۹۶۹ گردان بیست‌وهفتم محاصره و تقریباً به‌طور کامل منهدم شد. از جنگی بی‌امان، هولناک و وحشیانه تنها ده نفر زنده ماندند.

فصل خشک بود و خورشید بی‌رحمانه می‌سوزاند، باد سوزان می‌وزید و دشمن بمب‌های ناپالم بر جنگل می‌ریخت و جهنمی از آتش آن‌ها را احاطه کرده بود. سربازها در گروهان‌های از هم پاشیده برای تجدید سازمان تلاش می‌کردند. بمب‌ها و ادارشان کرده بود از سنگرها بیرون بیایند. گیج و دیوانه شده بودند. نمی‌فهمیدند

چه اتفاقی افتاده به‌سادگی خود را دم تیر می‌دادند و می‌مردند. هلی‌کوپترها که بالای سرشان، بر فراز درخت‌ها در حال پرواز بودند، یکی‌یکی آن‌ها را هدف قرار می‌دادند. خون از پشت‌شان فواره می‌زد و چون گلی سرخ‌رنگ روان می‌شد. در یک فضای باز که چمن‌زاری بود لوزی‌شکل، اجساد کشته‌شدگان هلی‌کوپترهای جنگنده روی هم تلنبار شده بود. بدن‌هایی تکه‌پاره، ترکیده و تجزیه شده.

در این فضا دیگر درختی نمی‌روید، از چمن‌زار و علف هم خبری نبود. فرماندهی کردان دیوانه‌وار فریاد می‌زد: «بچه‌ها! بمیریم بهتر از این است که تسلیم شویم!»

هفت تیرش را، که در مقابل کیشن تکان می‌داد، ناگهان روی گوشش گذاشت و مغزش را ترکاند. کیشن با دیدن این صحنه بی‌صدا در گلویش جیغ کشید. آمریکایی‌ها با مسلسل‌های سبک حمله می‌کردند و گلوله‌ها وزوزکنان مثل زنبورهای کشنده از اطراف کیشن می‌گذشتند. در این حال کیشن مسلسلش را پایین آورد، پهلویش را گرفت و بر زمین افتاد. آرام به کناره‌ی رودی کم‌عمق قل خورد و خون گرمی به‌دنبالش از سرایشی جاری شد.

روزهای بعد کلاغ‌ها و عقاب‌ها آسمان را تار کردند. بعد از عقب‌نشینی آمریکایی‌ها، فصل باران شروع شد. جنگل را سیل برداشت و میدان جنگ را به زمینی باتلاقی تبدیل کرد که آب سطحش از شدت خون‌های ریخته‌شده به رنگ حنا درآمده بود. جنازه‌های بادکرده‌ی سربازها، که در کنار لاشه‌ی سوخته‌ی حیوانات جنگل شناور بودند، با شاخه‌ها و تنه‌های درختان قطع شده از شلیک توپخانه قاتی شده و لجن‌زاری نفرت‌انگیز ساخته بود. وقتی سیل فروکش کرد، گرمای خورشید همه‌چیز را به گلی خشک بدل ساخت و بوی تعفن اجساد بلند شد. کیشن، که از دهان و زخمش خون می‌آمد، خود را در کناره‌ی رود می‌کشید. خورشید مثل خون یک جنازه سرد و نوج بود. مارها و هزارپاها روی بدنش می‌خزیدند و او دست مرگ را بر تن خود احساس می‌کرد. بعد از آن عملیات، دیگر کسی نامی از گردان بیست‌وهفتم نمی‌برد، گرچه ارواح، اشباح و شیاطین

زیادی حین آن شکست مرگبار متولد شدند. آن‌ها در گوشه و کنار جنگل رها و سرگردان بودند، اطراف رودها ول می‌گشتند و از رفتن به آن دنیا سر باز می‌زدند. از آن زمان به بعد بود که اسمش را گذاشتند جنگل ارواح جیغ‌زن. کافی بود این نام به زمزمه شنیده می‌شد تا سرما می‌دوید در ستون فقرات آدم. شاید ارواح جیغ‌زن در قامت نیروهای مفقود گردان، در اعیادی خاص گرد هم می‌آمدند، در فضای باز و کوچک لوزی شکل صف می‌بستند و آمار می‌گرفتند. شب‌ها نجواییی هوهوکنان از دل جنگل شنیده می‌شد، باد این نجواها را با خود می‌آورد. شاید آن‌ها به راستی صدای ارواح سرگردان سربازان کشته شده بودند.

به کیشن گفته بودند شب‌ها کسی که از این منطقه رد می‌شود، می‌تواند صدای گریه‌ی پرندگان را، که مثل صدای انسان‌هاست، بشنود. آن‌ها هرگز پرواز نمی‌کردند؛ فقط میان شاخه‌ها گریه می‌کردند و کسی نمی‌توانست جای دیگری را در ارتفاعات مرکزی پیدا کند که نهال‌های خیزران با چنین رنگ و روی وحشتناک و زخمی عفونی شده مثل تکه‌های خون‌آلود گوشت باشند. ولی کرم‌های شب‌تاب بزرگ بودند. بعضی می‌گفتند با چشم‌های خودشان دیده‌اند که نور کرم شب‌تاب به بزرگی یک کلاه خود آهنی بوده و عده‌ی دیگری می‌گفتند حتی بزرگ‌تر از کلاه خود آهنی. این‌جا، وقتی هوا تاریک است، درختان و گیاهان همراه با هم ناله‌ی وحشتناکی سر می‌دهند. وقتی این موسیقی شبح‌گونه شروع می‌شود، روح آدم منقلب می‌شود و هر جا که ایستاده باشی تمام جنگل یکسان به نظر خواهد آمد. برای ترسوها این‌جا، جای مناسبی نیست. اگر کسی این‌جا زندگی کند یا دیوانه می‌شود یا از ترس قالب تهی می‌کند. به همین دلیل بود وقتی لشگر در فصل بارانی سال ۱۹۷۴ به این منطقه برگشت، کیشن و جوخه‌ی دیده‌ور محرابی درست کردند و دور از چشم دیگران در مقابلش دعا کردند و یاد ارواح سرگردان گردان بیست‌وهفتم را، که هنوز در جنگل ارواح جیغ‌زن پرسه می‌زدند، گرامی داشتند.

از آن روز به بعد، چوب‌های عود شبانه‌روز در محراب می‌درخشید.

ارواح غیر نظامی‌ها هم در جنگل آزاد بودند. درست در نزدیکی جایی که کامیون زیل در این شب بارانی پارک کرد، کوره‌راهی به روستای "جدام" وجود داشت. سال‌ها پیش، هنگام رسیدن لشگر سوم، روستا خالی شده بود. بیماری و **لحطی‌های** پیاپی زندگی را از آن‌جا محو کرده بود.

هنوز به نظر می‌آمد ارواح تکه‌تکه، کج و کوله و عریان دور هم جمع می‌شوند، چنان بوی بدی ساطع می‌کنند که خیال را هم از این بو پر می‌کند. لشگر برای سم‌زدایی با بنزین روستا را به آتش می‌کشید. اما باز هم سربازها می‌ترسیدند و از ترس اشباح و جذامی‌ها جرأت نمی‌کردند نزدیک آن شوند.

یک روز تینه‌ی «پرافاده»، از جوخه‌ی اول، جسورانه وارد روستا شد و آن‌جا در میان خاکسترها یک اورانگوتان بزرگ شکار کرد. سه نفر را صدا کرد بیایند کمکش تا آن را ببرند به کپر جوخه. اما وقتی آن را کشتند و پوستش را کردند، به زن چاقی می‌مانست با پوست زخمی، با چشم‌هایی نیمه‌سفید و نیمه‌خاکستری که در کاسه‌ی چشم غلتان به نظر می‌آمدند. تمام جوخه وحشت کردند، جیغ‌زنان پا به فرار گذاشتند در حالی که وسایل انفرادی‌شان جا مانده بود. امروز، هیچ‌کس در لشگر این داستان را باور نمی‌کند، گرچه حقیقت داشت. کیشن و هم‌زمانش اورانگوتان را خاک کردند و سنگ یادبود کوچکی برای قبرش ساختند.

اما کسی از روح انتقام‌جو و همه‌جا حاضر حیوان خلاص نشد. تینه‌ی پرافاده خیلی زود کشته شد. به مرور تمام دسته از بین رفتند و فقط کیشن زنده ماند.

این حادثه در فصل باران رخ داده بود. هنگ کیشن قبل از عزیمت به جناح جنوبی برای حمله به بوئان می‌توانت حدوداً دو ماه در این منطقه پایگاه زده بود. منظره‌اش آن‌چنان تغییر نکرده بود و جاده‌هایی که در آن رفت‌وآمد می‌کردند، هنوز از گیاه پوشیده نشده بود.

آن موقع، دسته‌ی دیده‌ور کپرش را در کناره‌ی همین رودی بنا کرده بود که الان کامیون را پارک کرده‌اند، اما کمی جلوتر جایی که رود به دامنه‌ی کوه می‌رسد، منشعب می‌شود و بعد در قالب دو رود جدا به راهش ادامه می‌دهد. حالا

شاید در آن شاخه‌ی رود کپرهای قدیمی‌شان باقی مانده باشد. بام‌های گالی‌پوش، چسبیده به هم، نزدیک نی‌های رودخانه‌ی آب قرار داشتند.

آن‌زمان، سربازهای خط مقدم را برای مغزشویی سیاسی به عقب فرا می‌خواندند و در این منطقه اسکان می‌دادند. این شعارها به‌طور مداوم تکرار می‌شد؛ صبح، ظهر، شب. «ما پیروز می‌شویم؛ دشمن شکست می‌خورد؛ دشمن مطمئناً شکست خواهد خورد؛ شمال نتایج خوب و پیروزی‌های فراوانی داشته است. مردم قیام خواهند کرد و به شما خوشامد خواهند گفت؛ آن دسته از مردم هم که این کار را نمی‌کنند آگاهی‌شان کم است. جهان به سه اردوگاه تقسیم می‌شود.» مدام سیاست. البته مراعات حال دیده‌ورها را می‌کردند و مثل دیگران تحت فشارشان نمی‌گذاشتند که در جلسات مغزشویی شرکت کنند.

آن‌ها قبل از بازگشت به مناطق جنگی فرصت زیادی برای استراحت و تفریح داشتند. برای همین شکار می‌کردند، تله می‌گذاشتند، ماهی می‌گرفتند و ورق بازی می‌کردند.

شور و هیجانی که کئین آن‌جا برای بازی داشت هیچ‌وقت دیگر در تمام زندگی‌اش نداشته بود. صبح تا شب بازی می‌کردند. در تاریکی، درست بعد از شام، بازی‌شان شروع می‌شد. در هوای گرمی که آکنده از بوی عرق و حشره‌کش‌ها بود، مشتاقانه دور هم جمع می‌شدند و فکرشان را معطوف به بازی می‌کردند. بانک معمولاً بوی گند سیگار "گامپریوت" می‌داد که از برگ‌های جنگی درست می‌شد. وقتی داو سنگین‌تر می‌شد، توی بانک می‌شد توتون یا تکه‌های سنگ چخماق یا ریشه‌ی گیاه رزاکانینا، که مثل ماری‌جوانا می‌کشیدند، پیدا کرد. غذای خشک و عکس هم همین‌طور. عکس هم بود، همه‌نوعش. خارجی یا ویتنامی، زشت یا زیبا. عکس حکم پول را داشت. وقتی بانک خالی می‌شد، آن‌ها از دوده‌ی چراغ برای هم سبیل می‌گذاشتند. چندتایی بازی می‌کردند؛ بعضی هم فقط تماشاچی بودند. خوشحال و پرسروصدا، گاهی تمام شب را این‌طور می‌گذراندند.

انگار دوره‌ی خوشبختی و آرامش‌شان بود. دوره‌ی راحتی و سرخوشی. آن روزها واقعاً روزهای خوشی بودند، در بیش‌تر روزهای آن فصل بارانی مجبور نبودند بجنگند. تمام بچه‌های دسته‌ی سیزدهم ایمن بودند. حتی تینه‌ی پرافاده، قبل از این‌که کشته شود، یک ماه را این‌جا خوش گذراند. کن هنوز فرار نکرده بود. دوست‌هایش وینه، تینه‌ی پرافاده، کو، اوئانه و تک "فيله" همه هنوز زنده بودند. حالا فقط ورق‌های کثیف با اثر انگشت مرده‌ها، باقی مانده است.

نه، ده، سرباز!

تینه پرافاده‌ی گنده و کن!

بی‌بی، شاه، خال!

کو، اوئانه، و تک!

هنوز گاهی این ورق‌ها در رؤیاهای او ظاهر می‌شوند. اسم‌های‌شان را فریاد می‌زند و فال ورق بازی می‌کند. "دل، خشت، پیک ...." آن‌ها در سرود پیاده‌روی هنگ دست برده بودند و یک سرود بامزه ساخته بودند.

ما همه در دست زوکر خواهیم بود،

محکم و استوار در حمله شرکت می‌کنیم.

بازی، لذت‌بخش است، پس زود برمی‌گردیم،

لذت می‌بریم و از آتشبار دوری می‌کنیم.

اما بچه‌ها یکی‌یکی از دور آن میز کنار می‌رفتند. آخرین بار، تنها چهار سرباز از دسته باقی مانده بود: تو، تانه، ون و کئین.

هوا تازه روشن شده بود، نیم ساعت قبل از این‌که حمله به سایگون را آغاز کنند. آن سوی علف‌زار خط دفاعی کو چی قرار داشت. بعد نیروهای مدافع سایگون با

آتش توپخانه و مسلسل جواب دادند و چندباری به هدف زدند. سربازهای پیاده در سنگرها و جان‌پناه‌ها در تلاش بودند از آخرین لحظات خواب لذت ببرند. اما برای دسته‌ی دیده‌ور کیشن که قصد داشت، در قامت گروهی پیشرو، هدایت حمله را بر عهده بگیرد، زمان خیلی سریع‌تر می‌گذشت. ورق‌ها آنان را ترسانده بودند. اصلاً دوست نداشتند وقتی بازی "پیشروی" را انجام می‌دادند، دست‌های‌شان پایین بیاید. کیشن گفت: «یواش‌تر. اگر وسط بازی هستیم یعنی خدا لطف می‌کند زنده نگه‌مان می‌دارد تا برگردیم و بازی را تمام کنیم. پس سرعت را کم کنید تا از این عملیات هم جان به در ببریم و بعداً بازی را ادامه دهیم.»

تانه با خنده جواب داد: «فکر کردی خیلی زرنگی. خدا که خنگ نیست. نمی‌توانی سرش کلاه بگذاری. اگر بازی را نیمه‌کاره بگذاری، هر چهارتای‌مان را می‌فرستد جایی که پوست از سر هم بکنیم.»

تو گفت: «چرا به زحمت بیفتد هر چهارتای‌مان را بفرستد؟ مرا با ورق‌ها بفرستد. همین کافی است. من پوکر بازی می‌کنم یا با ورق‌ها برای شیاطین نگهبان کوره‌ی روغن داغ فال می‌گیرم. خوش می‌گذرد.»

شبنم به سرعت بخار می‌شد. منوره‌های علامت‌دهنده در آسمان به پرواز درمی‌آمدند. نیروهای پیاده‌نظام با سروصدا جان می‌گرفتند و می‌رفتند. خودروهای زرهی به خط مقدم می‌رفتند، زنجیر سنی‌شان خاک را می‌درید و غرّش موتورشان در نسیم صبحگاهی طنین‌انداز می‌شد.

کیشن ورق‌ها را زمین انداخت و با بدخلقی گفت: «بس است. برای این‌که شانس یارم باشد دیگر بازی نمی‌کنم، اما شما ادامه دهید.»

ون با خوشحالی زد روی رانش و گفت: «هی بچه‌ها تا حالا نمی‌دانستم چه قدر بازی کیف دارد. باید یاد بگیرم بهتر بازی کنم. یادتان باشد اگر مردم یک دست ورق بیندازید تو قبرم.»

تانه وقتی داشت می‌رفت، با فریاد گفت: «همه‌اش یک دست ورق داریم، ون هم آن را برای خودش می‌خواهد. حرام‌زاده‌ی خودخواه.» یک ساعت نشد که

ون زنده‌زنده در یک تانک تی ۵۴ سوخت و جز خاکستر چیزی از او باقی نماند. هیچ قبر و آرامگاهی هم نداشت که ورق‌ها را بریزند داخلش.

تانه نزدیک پل بانگ کشته شد، او هم در یک تانک به همراه خدمه‌اش جزغاله شدند. در یک تابوت فولادی گذاخته و بزرگ.

تنها تو بود که به همراه کیشن تا ورودی ۵ فرودگاه تان سان نات سایگون جنگیده بود. کمی بعد تو هم کشته شد. صبح سی‌ام آوریل، درست سه ساعت قبل از پایان جنگ.

ساعات پایانی شب بیست‌ونهم آوریل وقتی برای آخرین بار در فرودگاه هم‌دیگر را دیدند، تو ورق‌ها را از کوله‌پشتی‌اش درآورده، به کیشن داده بود. «کار من در این عملیات تمام است. این ورق‌ها پیش تو باشد. اگر زنده ماندی با زندگی قمار کن. دولو، سه‌لو و چهارلو؛ شور مقدس همه‌ی بچه‌ها را با خود دارد. ما همیشه دعاها را برآورده می‌کنیم.»

کیشن غرق در خاطرات گذشته می‌شود. روح چه کسی او را فرا می‌خواند؟ وقتی آرام و خاموش در تنوی بالای اجساد سربازان تاب می‌خورد...

زوزه‌هایی از اعماق جنگل ارواح جیغ‌زن در امتداد حاشیه‌ی سرد آن طنین می‌اندازد. همه‌هایی سرگردان و تنها. امشب روح چه کسی او را صدا می‌زند؟

کوه‌ها برای کسی که تازه برگشته مثل گذشته است. جنگل هم مثل قبل است. رود و رودخانه همین‌طور. یک‌سال زمان زیادی نیست. نه، جنگ است که عوض شده است. آن موقع جنگ بود، حالا صلح است. دو دوره‌ی متفاوت، دو دنیای متفاوت که در یک صفحه از کتاب زندگی نوشته شده. این چیزی است که فرق کرده است.

کیشن به یاد می‌آورد: اواخر ماه اوت بود که اولین بار این‌جا توقف کردیم. حد فاصل جنگل و درختانی که در امتداد این رود قرار داشت، گیاهان رُزا کائینا در باران شکوفه کرده و رنگی سفید به همه‌جا زده بودند؛ رایحه‌ی آن‌ها، به‌خصوص در شب، هوا را پر می‌کرد. این رایحه موقع خواب ما را دربر می‌گرفت و رؤیاهای